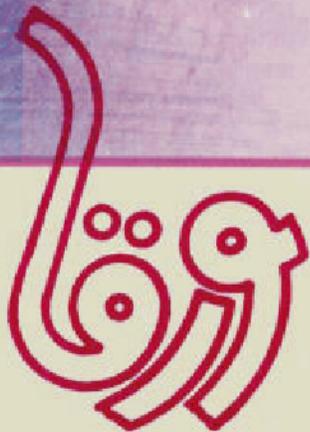
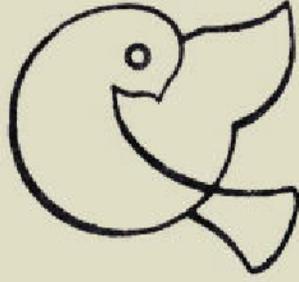




شماره ششم دوره ششم « ۵۴ »



نشریه مخصوص نونهالان



« خدا ما این اطفال در دانه اند  
در اغوش صدف غایت پرورش ده »  
« حضرت عبدالمجید »



نشریه مخصوص نونهالان  
ریز نظر: مجله ملی نشریه نونهالان بهائی

« ۵۴ »

دوره پنجم

شماره ششم

۱۳۳ بدیع



## ہوائے

خدا یا، طغلم، در ظلِ عنایت پرورش دہ. نہال تازہ ام کہ رشحات

سحاب عنایت پرورش فرما. گیاه حدیقہ محبتسم، درخت بارو

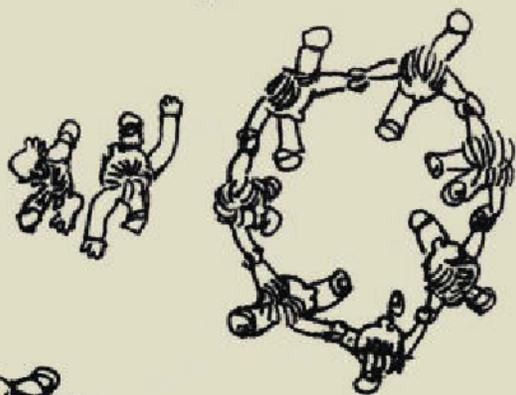
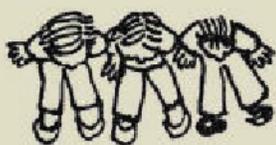
کن. تو بی مقتدر و توانا و تو بی مہربان و دانا و بسینا.

عاع

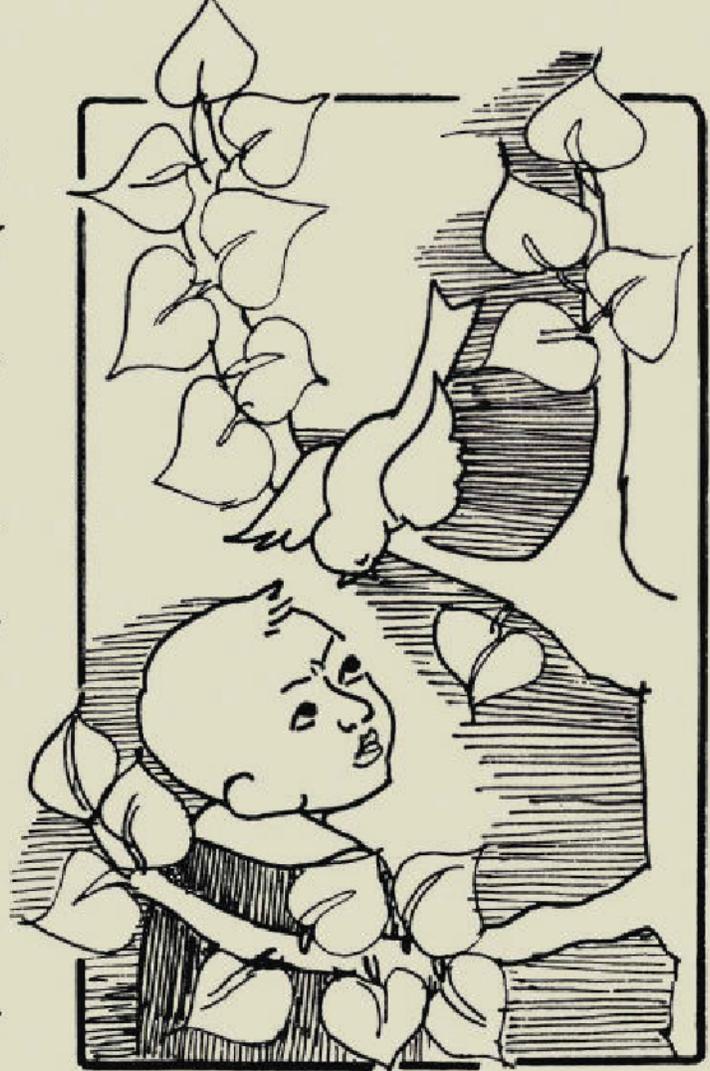
بچه‌های عزیز: الله‌الهی

حتمًا حالتان خوبست و یاد من هم هستید  
تیلی و بقیه بچه‌ها هم حالتان خوبست و  
حامد و کامی و سینا و نوشی هر روز صبح اول  
وقت در راه مدرسه سری به من میزنند و  
احوال شمارا می‌پرسند. مدرسه‌ها شروع  
شده و روزها بیشتر من و تیلی پهلوی هم  
تنها هستیم. ولی اینقدر هوا خوبست که  
هیچ دلمان تنگ نمی‌شود، صبح تا شب هزار  
کار داریم که انجام بدهیم. دیروز هم من و  
تیلی روی شاخه جلولا نه مان نشسته بودیم  
آفتاب گرم و دوست داشتنی صبح به تنان  
می‌خورد و بچه‌ها را تماشا می‌کردیم که دو تا،  
دو تا و سه تا سه تا کیفهایشان را که گاهی  
از خودشان بزرگتر بود بدنبالشان می‌کشیدند.  
تیلی که ذوق زده شده بود گفت: «اما این  
کامی هم بجنود گله می‌کند. منکه از خدا می‌خواستیم  
بچه آدم بودم و مدرسه می‌رفتم.» گفتیم: «اینکه  
کاری ندارد. بیا با هم برویم مدرسه» و کمی

بعد روی یکی از درختهای بزرگ حیاط  
مدرسه کامی و حامد و سینا نشسته بودیم  
و بچه‌ها را تماشا می‌کردیم که جیغ و دادشان  
تا بالا ترین شاخه‌ها می‌رسید. گفتیم: «بین  
بچه‌ها از این بالا مثل توپهایی دیده می‌شوند  
که روی زمین قل می‌خورند همینطور که  
نگاه می‌کردیم، تیلی گفت «بین آن گوشه  
یکی از توپها قل نمی‌خورد. همینطور یک گوشه  
ایستاده است.» درست می‌گفت همه توپها  
دور هم جمع می‌شدند، پنخ می‌شدند ولی



اسم را شنیده اید؟ دوست ورقا، پسرک  
گفت: «آه مجلهٔ بچه‌های بهائی» تیلی گفت:  
«مجلهٔ بچه‌ها» پسرک گفت: «آه بله شما  
دو تا را می‌شناسم. آن رفیق دیگری تان کجا  
آن که کلاه دارد. گفتیم: حامد را می‌گوئی؟  
گفت آره از او خوشم می‌آید پسر شجاعیست  
میدانید، من مجلهٔ ورقا را از دوستم که بهائی  
است می‌گیرم و می‌خوانم. اما راستی شما  
اینجا چکار می‌کنید تا بحال ندیده بودمتان؟  
گفتم: «ما معمولاً آن بالاها می‌نشینیم.

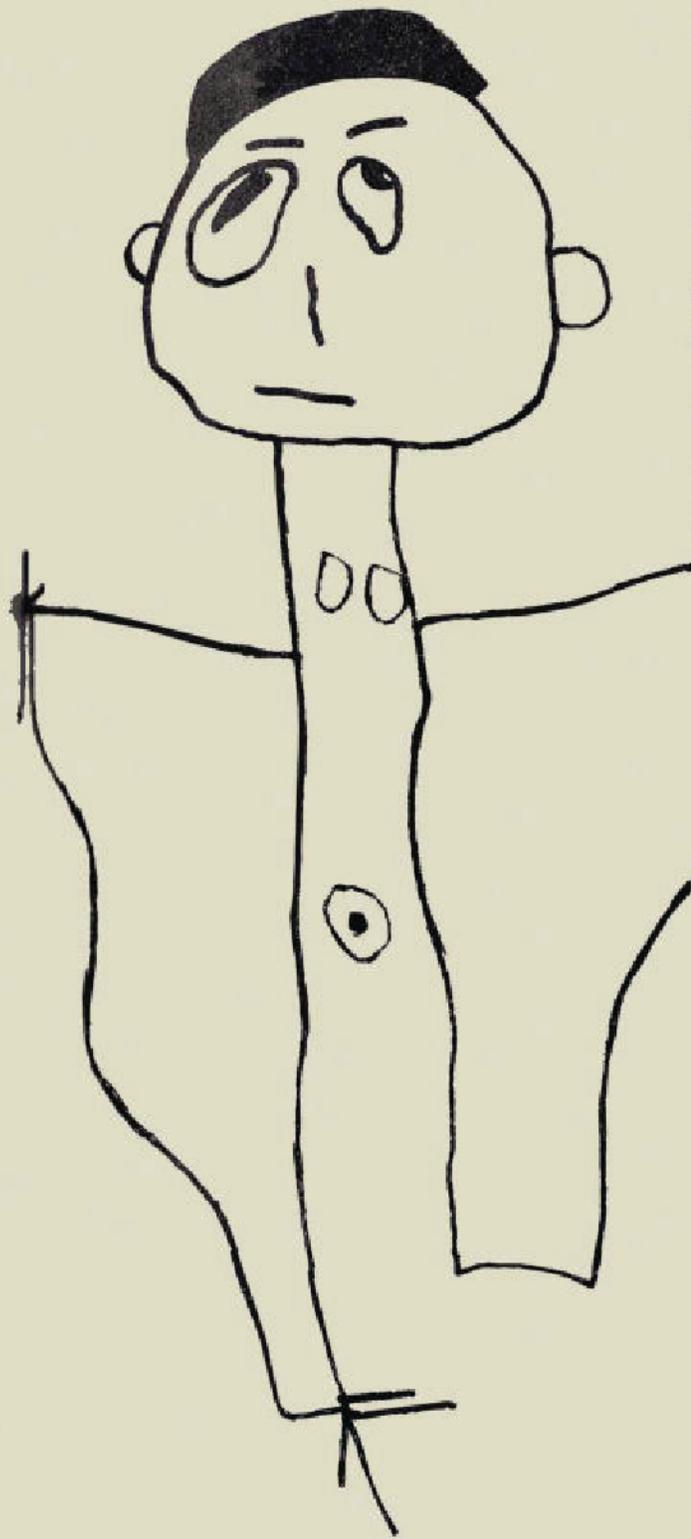


یکی کنار حوض نشسته بود. چوخی زدیم  
وروی شاخهٔ پایین تر نشستیم. توپ‌توها  
یک پسر کوچک با مزه بود، موهای خیلی  
کوتاهی داشت: اخمهایش را درهم کرده بود  
کیفش روی زمین افتاده بود و با بچه‌ها  
حرف نمی‌زد. بچه‌ها هم با او کاری نداشتند  
تیلی گفت: «جیک جیک... او هووی جیک  
... آهای جیک...» تا بالاخره پسرک  
سرش را بلند کرد. تیلی گفت: «من تیلی هستم

امروز دیدیم تو خیلی تنها هستی آمدیم  
پهلویت...» دوباره اخمهایش درهم رفت  
«می‌دانید، بچه‌ها به من چه می‌گویند،  
اکبر تنها، من هم از آنها بدم می‌آید...»  
تیلی خندید «اکبر گفت «نفهمیدم، تو  
هم طرف آنها هستی؟» تیلی گفت: نه اسم  
قشنگی است، تو چرا بدت می‌آید؟» گفتم  
«من هم اگر می‌آمدم کنار حوض کیفم را می‌انداختم  
زمین، اخمهایم را می‌کشیدم بمن میگفتند



در فانتها، حالای خواهی یکن جا رو یارت  
بدم که بچه ها دوست داشته باشند؟  
گوشه‌هایش تیز شد: «گفتی جا رو؟» گفتم:  
بله، ولی باید قول بدهی که آنرا به هیچکس  
نگوی و الا اثرش را از دست می‌دهد.»  
اگر دور و برش را نگاه کرد و آهسته گفت  
«بگو» گفتم «از جای بلند شو. راست با<sup>ست</sup>  
سینه‌ات را بده جلو، خوب چشم‌هایت را  
باز کن اخم‌هایت را هم همین‌طور. بعد حیا<sup>را</sup>  
نگاه کن همین که یکی از بچه‌ها خورد زمین



بد و برو بلندش کن ، کیفش را دستش  
 بده و بگو: «هیچطور نشد، بزرگ شدی  
 یادت می‌رود»، بعد همه چیز درست می‌شود  
 ولی نباید بهیچ کس بگویی این را و رقیابت  
 داده، گفت: «مطمئن این جادو اثر می‌کند؟  
 گفتم: «صد درصد. ما می‌رویم لای آن شاخه  
 بالائی تماشا می‌کنیم.» اکبر بلند شد <sup>را</sup> سینه  
 جلوداد و رفت نزدیک جای بازی بچه‌ها  
 کمی نگذشته بود که صدای فریادی بلند شد  
 و شاخه بلند درخت تکان خورد: «بچه‌ها  
 اکبر تنها را، اکبر تنها را...» بعد توپهای  
 آن طرف میدان قل خوردند و آمدند  
 دور آن توپ تنها و تپلی با خوشحالی فریاد  
 زد: «جیک و جیک جادو اثر کرد.»

\* \* \*

حالا هم با تپلی آمده ایم اینجا سراغ کارهایمان  
 و تپلی نامه‌های شمارا بازی کند و می‌دهد  
 من می‌خوانم. راستی این نامه دو ستم‌در  
 گنبد کاوس، فرزانه اسکندری است،

نقاشی نسیان صوبسا  
 سه‌ساله

چند وقت قبل چون از بچه های گنبد  
 خبری نداشتم رفته بودم دید نشان .  
 اتفاقاً در مدرسه جشن بزرگی گرفته بود  
 .... بقیه داستان را از نامه بشنوید :  
 ... داشتیم برنامه های جشن را تماشا می کردیم  
 که من یک دفعه نگاهم به آسمان افتاد . یک  
 کبوتر سفید دیدم آرام در گوش دوستم گفتم :  
 بین ، ورقا آن بالا است . گفت کو ؟  
 نشانش دادم . او ناهاش . او هم خوشحال  
 به پهلورستیش گفت و از این بچه به آن بچه  
 همه فهمیدند و هیچکس دیگر به برنامه گو  
 نمی داد . خانم مدیر هم بطرف کبوتر نگاه  
 کرد . بعد ناظم و معلمها و والدین بچه ها  
 همه به کبوتر نگاه کردند . بعد همه خندیدند  
 و بچه ها گفتند : ورقا ... ورقا .»  
 ندیم میثاقیان (۱۲ ساله) هم از نقطه  
 مهاجرتی « میسور » در هندوستان برای  
 ما تعریف می کند : « ما هر یک شنبه درس  
 اخلاق داریم . ۱۴ نفر از بچه های هندو را

هم دعوت کرده ایم و هر هفته آنها دستها  
 را هم می آورند و کلاس خوبی داریم .  
 تپلی هم گویا در عالم خیال از میان نامه به  
 میسور رهندوستان رفته است و با نامه ها  
 بجای بچه های هندو احوال پرسی می کند !  
 نامه دوست خوبم زری اقراری از سنگسر  
 با نقاشی کارس اقراری هم اینجا است که  
 موا بیا ر چند سال پیش می اندازد که این  
 دوستان خوبم از محل مهاجرتشان برایم  
 مرتب نامه می نوشتند . تپلی نامه سهیلا  
 و فرح مکاریان ( از گنبد کاوس ) را برداشته  
 و اجازه می خواهد که نقاشیهای آنها را  
 روی شاخه بالای خانه مان آویزان کند  
 این کار را تا زگیها از نوشی یاد گرفته که  
 نقاشیهای خوبی را که می بیند بدیوار  
 خانه شان می زند . می گویم ، اگر باران  
 آمد چی ؟ تمام آنها خراب می شود .  
 تپلی بفکر فرومی رود و فرصت خوبیت  
 که بقیه نامه ها را بخوانم . نقاشی مرچا

را نوشته اند که حتماً در شماره های آینده  
خواهم نوشت فعلاً تپلی را در از فکر بیرون  
می آید و بچه ها هم از مدرسه برمی گردند  
الآن شلوغ خواهد شد. آن کامی است  
که مثل برق و باد دارمی آید.

خدا خورشید را مابرسد. کامی هر روز  
همینطور می آید و با آن وزن سنگینش  
جست می زند روی شاخه لانه مای نشیند  
و تپلی غوغا می کند که آخر عزیز من این  
شاخه می شکند و کامی می گوید: غصه  
مرا نخورید، می توانم خورم را نگهدارم  
که زمین نخورم « و تپلی زیر لب می گوید:  
« کی غصه ترا می خورم؟ خانه من و زور قا

خراب می شور»  
بامید دیدار **ورفا**

نقاشیهای مجله از: غفار صهبابا

ادرس: طهران - صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ صهبابا



شینخی از (آبادان) و رود استان که گیسو

ستارزاده از (رضائیه) فرستاده است  
زاده  
و همینطور نوشته و نقاشی احسان نوری

از (کازرون). نامه های عهده و

فرهنگ زمانی از هشتگرد و نامه های سپیده

روحانی از (کینا) و ترانه صادقزاده از

(ساحل عاج) که اخبار جالبی از آفریقا

# حکای امیرالمؤمنین

ما از حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء حکایاتی را جمع باطفال شنیدیم و خوانده ایم ولی از حضرت ولی امرالله کمتر گفته و نوشته اند و من میخواهم برای نمونه حکایتی از ایشان برای شما عزیزان در مجله محبوبتان «ورقا» بنویسم.

تقریباً سی و شش سال پیش من برای اولین بار بحضور حضرت ولی امرالله مشرف شدم. دختری به سن هفت در دستم مابود. حضرت ولی امرالله با آن همه کار و گرفتاری که داشتند بطوری که خودشان میفرمودند من در شبانه روز بیست ساعت کار و فقط چهار ساعت استراحت میکنم باز هم باین بچه توجه مخصوص داشتند و با و محبت و عنایت بسیار میفرمودند. مثلاً وقتی زائرین در اطاق پذیرائی مشرف می شدند با تبسمی شیرین با و میفرمودند بیاییش بیاییش بیای پهلوی من بنشین بعد میفرمودند مناجات بخوان. یکروز وقتی باز به آن بچه دستور تلاوت مناجات دادند او مناجاتی فارسی از بر خواند فرمودند عربی هم بخوان خوشبختانه مناجات کوچکی بعربی از حفظ داشت که تلاوت کرد. فرمودند باید به اطفال مناجاتهای عربی هم تعلیم داد. روزی همه زائرین بعد از زیارت آثار مبارکه در محفظه آثار درمی که در جوار مقام اعلی قرار داشت بالای باغچه های مقام نزدیک بدائرة سرو هائی که محل خیمه جمال مبارک بوده منتظر تشریف فرمائی حضرت ولی امرالله بودند. ایشان تنها تشریف آوردند و پس از احوالپرسی فرمودند شما امروز محفظه آثار را زیارت کردید چشمتان روشن شد دیدید چقدر آثار

تاریخی و متبرک در آنجا جمع شده من حالا میخواهم بهر کدام از شما گلی بدهم  
 اسفند ماه بود و هوای حیفای صفای مخصوصی داشت و بوته های گل گلاب  
 (محمدی) غرق گل و غنچه و عطر آن فضا را پر کرده بود. چون صفزاترین  
 طولانی بود، میدانستیم که حضرت ولی امرالله به بچه ها نهایت محبت را  
 دارند آن دختر بچه را در صف اول جای داده بودیم و از قضا اول کسی که  
 گل از دست مبارک گرفت او بود که میخواست دست مبارک را بوسد نگذاشتند  
 و فرمودند اینکار جایز نیست او هم فوری گل را بوسید.

روز آخر که میخواستند زاترین را موخص کنند دست بسرو روی آن دختر  
 کشیده نوازشش فرموده با تبسم و مرحمت فوق العاده با او خدا حافظی کردند  
 این بود نمونه ئی از محبت حضرت ولی امرالله نسبت با طفل خردسال.

شهرالرحمه ۱۳۳۲ ارض اقدس حیفای

این خاطره را یاد می عزیز امرالله

فوتن نوشته اند و من قول الله

که باز هم باید مانع منم بود و حالا

منظر نامه ای عزیزشان با تبسم



# مقام علم

دستان دیانت بهائی

حالا سالهای بسیاری از آن زمان گذشته است ، که زائرین خسته و خاک آلود باردهای پراز شور و شوق به آرزوی ملاقات محبوبشان راه قلعهٔ ماکو و چهریق را در پیش می گرفتند تا در آن قلعهٔ متروک برفراز کوه چهره زیبا و آسمانی حضرت اعلی را ببینند . دیگر قلعه ای در کار نیست شاید بشود اینجا و آنجا سنگی و یا خشتی از دیوارهای قدیمی قلعه یافت ، قلعه ای که در تاریکی ژرف شب ها مانند هیولائی سیاه بر قلعهٔ کوه نشسته بود و تاریکی شب ها چنان بود که حضرت اعلی در لوحی فرموده بودند ، در تاریکی شب در اطاق مبارک حتی یک چراغ نیست .

خیلی دورتر از ماکو و چهریق که حالا سکوت و تاریکی آن یادآور شبها زندگی حضرت اعلی هستند ، کوهیست و برفراز آن کوه در میان درختان سرسبز سرو و گلهای سرخ قصری باشکوه بنا شده است با گنبدی از طلا که شب ها مثل خورشیدی می درخشد و هر روز و هر شب صدها نفر زائرین



که به آرزوی دیدار حضرت اعلی از گوشه و کنار جهان آمده اند . زیرا آن گنبد طلائی داخل یک اطاق پرازگل و نورآستان مقدّس حضرت اعلی را می بوسند و برای همه مردم دنیا دعای کنند .

اینجا مقام اعلی است ، همه جا درختان سبز بسیار سیادت حضرت اعلی و همه جا گل های سرخ یا آو رخون مبارک است که در آن ظهر تا بستان در سرباز خانه تبریز برخاک ریخت تا درخت محبت را آبیاری نماید .

در شب روم شهادت اصحاب حضرت اعلی اجساد مبارک را که در بیرون شهر انداخته بودند تا طعمه حیوانات وحشی شوند بردورند و از آن شب تا پنجاه سال هر مدت در گوشه ای پنهان ساختند و بالاخره با مرخصیت عبدالبهاء اجساد مبارک حضرت اعلی و جناب انیس را به حیفا منتقل نمودند .

« مدتی بعد صندوق مرمری که به امر حضرت عبدالبهاء بوسیله احتبای رنگون تهیه شده بود با کشتی به حیفا رسید . نوروز سال

۱۳۲۷ هجری حضرت عبدالبهاء امر فرمودند صندوق مرمر را که بهمین منظور ساخته شده بود به محل معین انتقال دهند در تاریکی شب در حالی که فقط یک چراغ روشن بود همه احتباساکت و آرام به این منظره روحانی می نگرستند . حضرت عبدالبهاء عرش مبارک حضرت اعلی و انیس را بدست خود در صندوق مرمر نهادند ، آنگاه تاج را از سر مبارک برداشتند کفشهای مبارک را بیرون آوردند عبار از روش برداشتند در روی صندوق مرمر که هنوز سرش باز بود خم شدند ، موهای نقره مانند حضرت عبدالبهاء

در اطراف سر و صورتشان پریشان و در حرکت بود . پیشانی مبارک را بکناره  
صندوق چوبی گذاشتند و بلند بلند گریه کردند بطوری گریه شدید بود که  
همه آنها که حاضر بودند بگریه افتادند .

حضرت عبدالبهاء آن شب نخواستیدند و در دریا می اندوه غوطه و بودند  
آن شب لوحی از قلم مبارک نازل شد . در آن لوح می فرمایند :

## هُوَاللّٰهُ

ای یاران آسمی بشارت کبری اینک هیکل مطهر نور مقدس حضرت <sup>اعلی</sup>

روحی که الفدا بعد از آنکه شصت سال از تسلط اعداء و خوف از اهل

بغضاء همواره از جایی بجایی نقل شد و ابداً سکون و تسکین یافت

فیصل جمال الهی در یوم نیروز در نهایت احتفال با جمال و جمال <sup>کریم</sup>

در مقام اعلی در صندوق مقدس استقرار یافت . . . . .

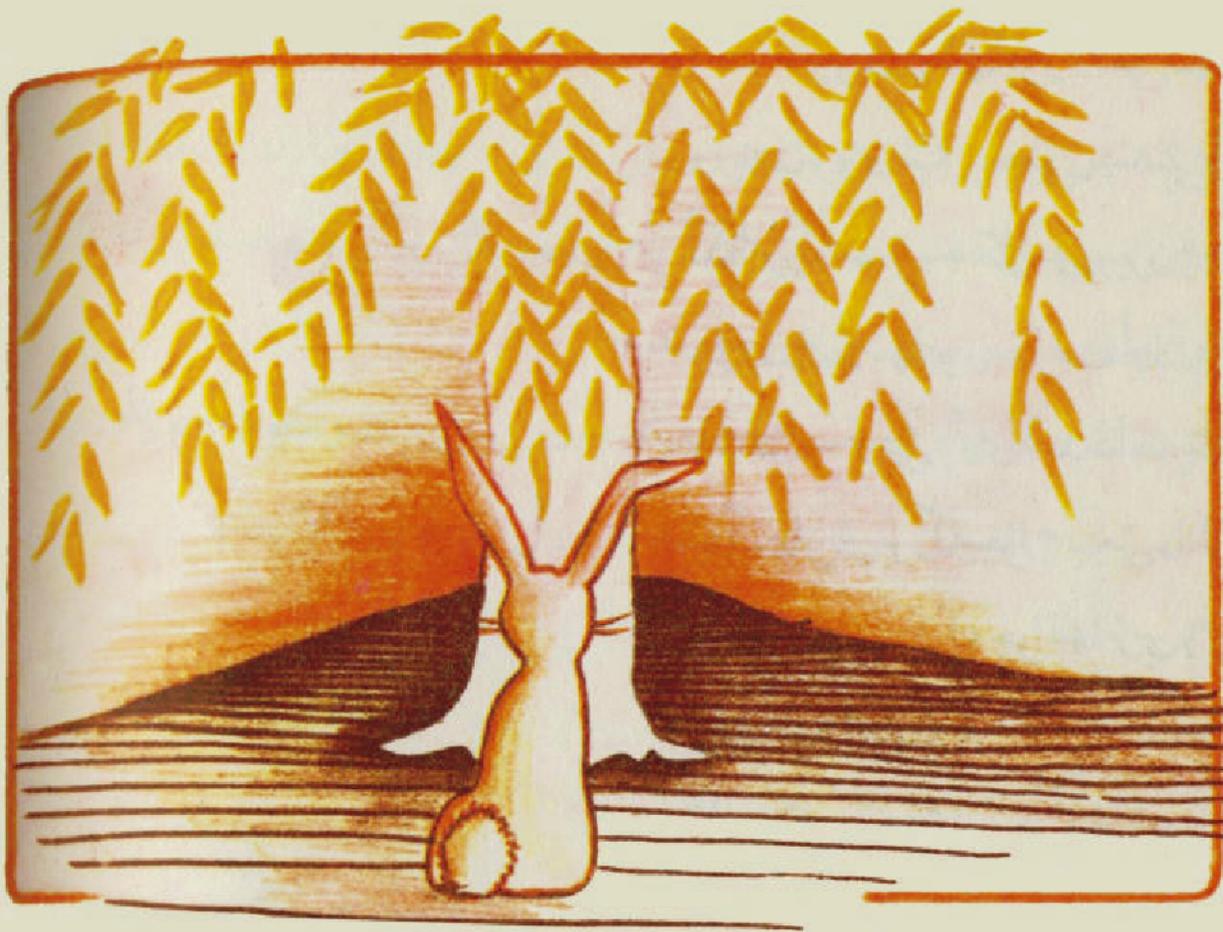
## درخت تنها

..... درخت تنها بود، یعنی تنها  
درخت روی تپه . جلوی چشمش يك  
لكه بزرگ سبز - جنگل بود - پر درخت  
و درخت ماتنها بود . درخت همیشه گله  
داشت - وقتی بادی آمد شاخه هایش را  
به آسمان می برد که چرا؟ - یعنی داشت  
از خدا می پرسید که چرا تنها ترین درخت  
روی تپه است .

گاهی که دوستش . خرگوش ، سری  
به بالای تپه می زد ، درخت ما ازش  
خیلی می پرسید: « توی آن لکه سبز  
چند تا درخت هست؟ - درختهای  
قشنگ هم هست؟ - از آن پرمیوه ها  
حتمًا همیشه در حال آواز خواندن و  
خندیدن هستید ، هان؟ صدایشان را  
یاری آورد .. »

و خرگوش جواب می داد: « خیلی هست  
تا رلت بخواهد درخت . بعضی ها  
شاخه هایشان را سخت توی هم کرده اند





ولی هیچوقت درخت نگفت چرا ، و  
 خرگوش یکبار پرسید: چرا؟ و درخت  
 خوب مجبور شد دیگر: « آخه يك درخت  
 هم دوست می خوار . دلم لك زده توی  
 آن لکه سبز باشم - از کنار نهر شاخه هام  
 به درخت رو بروئی بزوم و توی آب برگهام  
 رو قشنگ کنم . »  
 خوب ، خرگوش هم ناراحت بود - ولی  
 که چه ؟ مگرمی شور درخت را حرکت داد؟

از رو بر نهری - بعضی هام پرمیوه ...»  
 خوب ... خرگوش راست می گفت و  
 هر وقت خرگوش راست می گفت ، درخت  
 غمگین می شد و گاهی هم دوسه قطره  
 اشک می چکید .  
 وقتی خرگوش می پرسید: « گریه می کنی؟ »  
 درخت جواب می داد: « نه ، دیشب  
 باران بود - کمی مانده رو برگهام . »  
 اشک درخت از باران بود .

آنم از روی تپه به لکه سبز جنگل .  
 فعه وقتی درخت باز از حال درختها  
 پرسید ، خرگوش گفت . « همچنین جا  
 خوبی هم نیست آن لکه سبز . گاهی  
 درختها دعوا می کنند . اون دو تا  
 درخت کنار نهر یادته که همدیگرا  
 بغل کرده بودند . دیشب شاخه هاشا  
 جدا شد . باد بود و دعوا بود . »  
 درخت گفت : « شنیدم می خندیدند  
 باد صداشان را آورد . آقا خرگوشه  
 نگور دعواشان شده بود » و هرچه خرگو  
 اصرار کرد ، درخت با ورنکرد .  
 و باز گله بود و شاخه ها را روبه آسمان  
 بردن که : چرا ؟ یعنی چرا من تنها درخت  
 روی تپه هستم ؟ خرگوش باز هم می آمد  
 و هر دفعه هم راست می گفت و گاهی درخت  
 با ورنمی کرد و گاهی با ورمی کرد .  
 خرگوش می دید که برگهای درخت روز  
 بروز کمتری شوند ، شاید از غصه .

درخت ما خیلی ناتوان شده بود .  
 تنش به سبزی پیش نبود و شاخه ها  
 به پربرگی قبل نبود و باز هم سؤال  
 می کرد که : چرا ؟  
 تا یکروز خرگوش مثل همیشه آمد  
 اما روان روان آمد : آقای درخت  
 «.....»

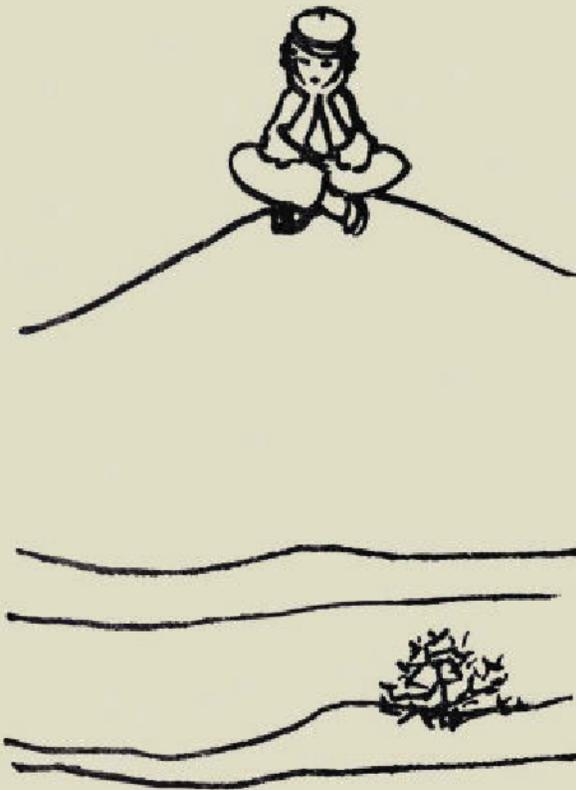
فریادمی زد و از تپه می آمد بالا .  
 جای پاهای کوچکش را هم روی برف  
 جامی گذاشت . و آخر به بالای تپه  
 رسید ، پای پای درخت نفسش  
 بند آمده بود : « آقای درخت ...  
 آرمها ... آرمها ... آمدند بایک  
 چیزهای عجیب و غریب ... »  
 خرگوش دید انگار اصلاً درخت  
 گوشش بد هکار نیست . هیچ  
 نمی گفت که : « خوب ، بگو تعریف  
 کن . بعدش چی ... »  
 خرگوش ما باز گفت : « آقای درخت

تا همینجا روی تپه یک جای آرام و راحتی  
پیدا کنید . «

وقتی خرگوش این حرف را هم زد ، از  
روی یکی از شاخه های درخت ، شاید  
بالا ترین شاخه ، قطره ای چکید و همینطور  
از گوشه چشم خرگوش ما . و خرگوش  
فکر کرد :

« ریشب باران نیامده بود . »

نوشته ی : مهرا ن وهمن



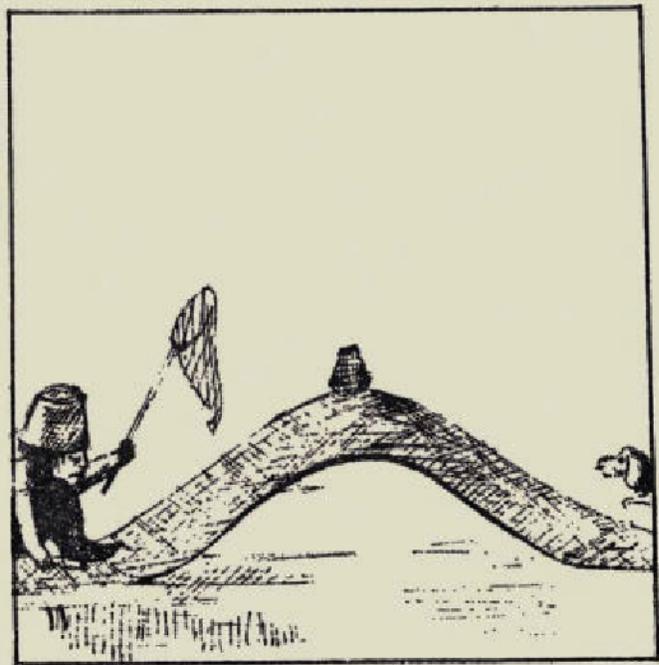
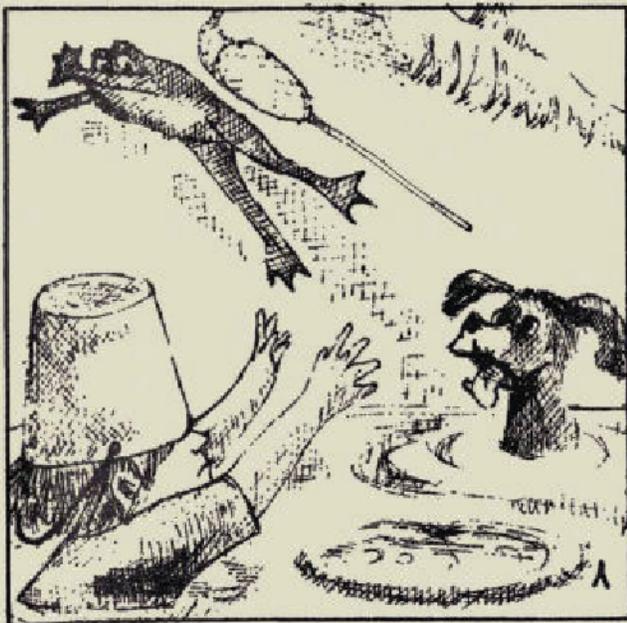
گوشتان با من است شما ؟ - توی آن  
لکه سبز شما ، آرمها ..... با چیزهای  
عجیب و غریب - درختها را می بُرند - می بُرند  
.....

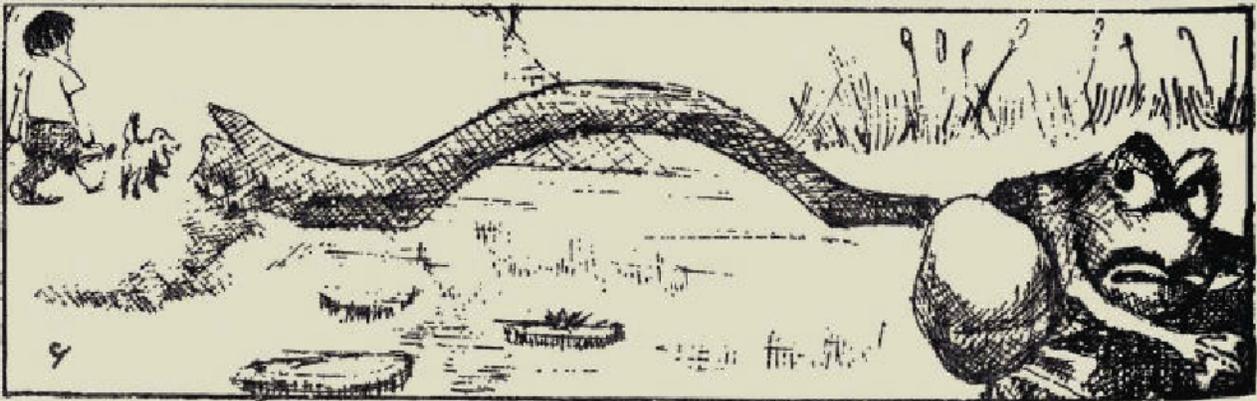
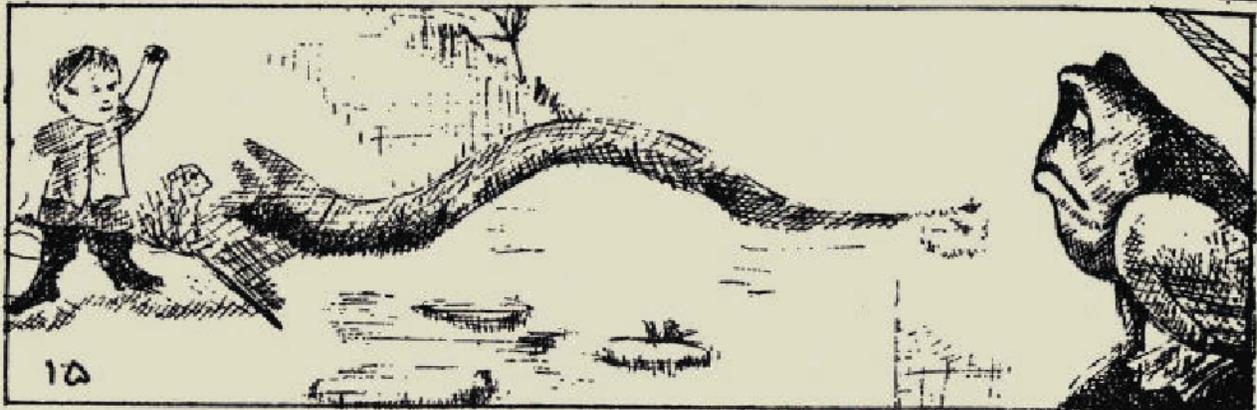
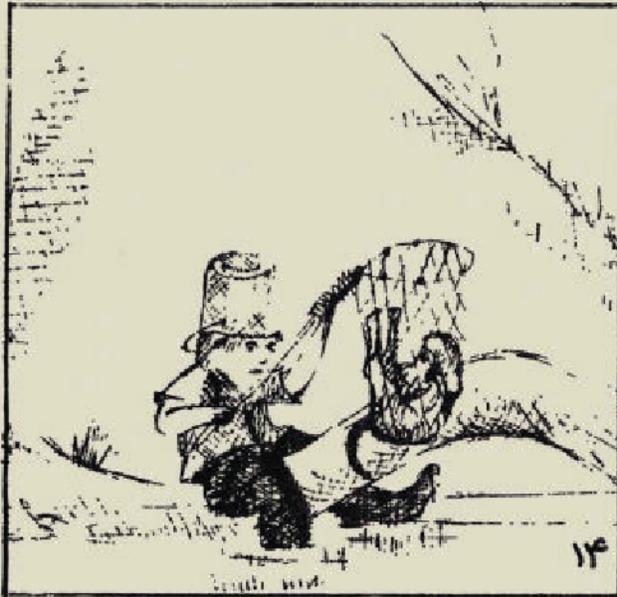
اما که چه ؟ آقای درخت انگار شده بود  
ولال . تنش هم خشکیده بود - حتی یک  
برگ هم پیدا نمی شد روی شاخه های  
خشکیده و لاغرش .

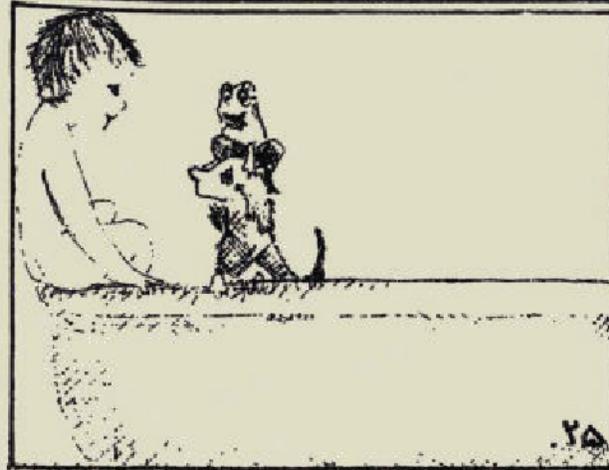
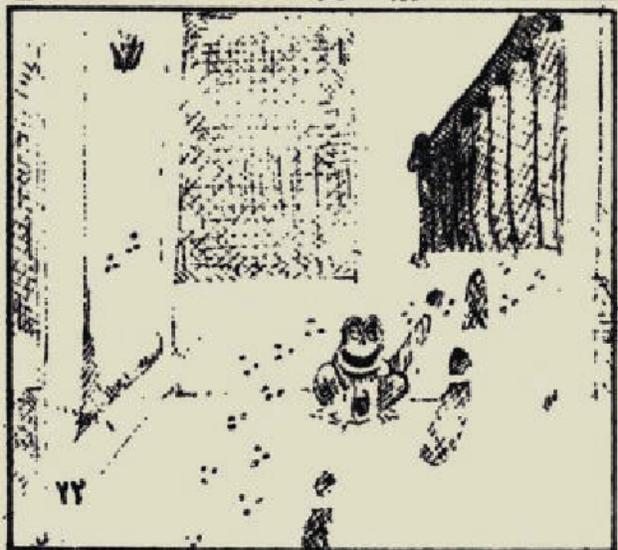
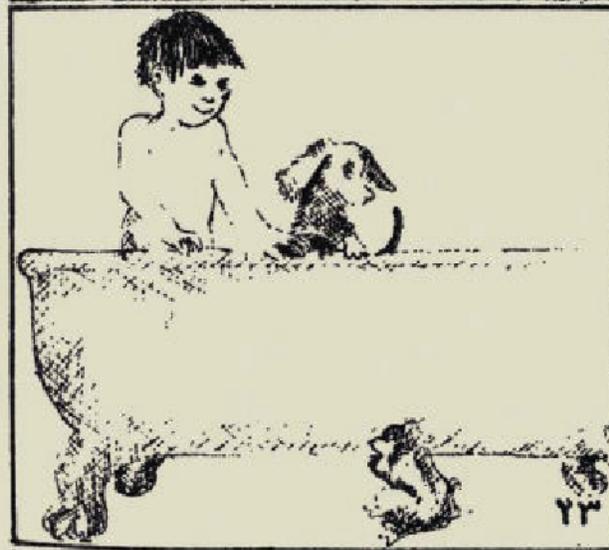
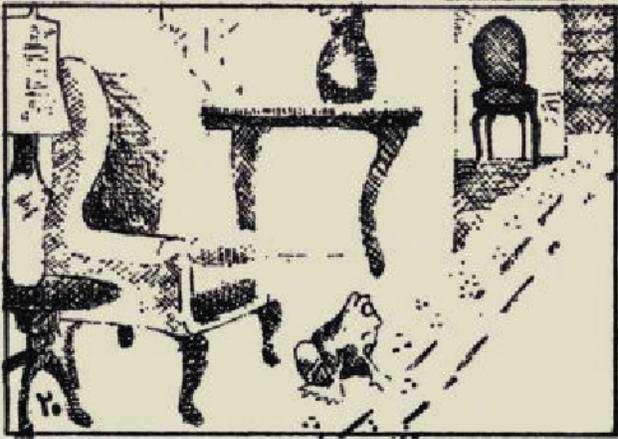
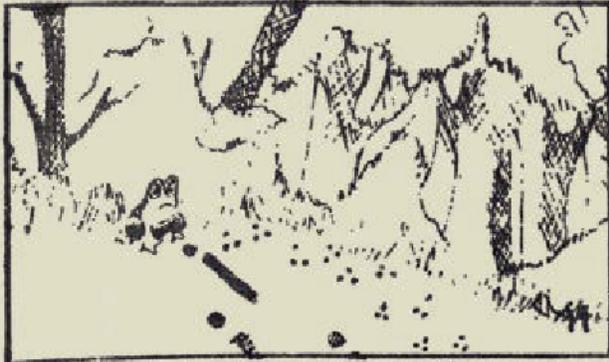
خرگوش فهمید - خوب می شد دید  
درخت ما مرده بود - زمستان بود آخر  
خود آقا خرگوشه هم باید الان خواب بود ،  
خواب زمستانیش . اما آمده بود بگوید  
که آرمها آمدند با ماشینهای عجیب  
و غریب که درختها را می بُرند - می بُرند  
و حالا آقا درخت ما مرده بود .

« آقا درخت ، دلِتون می خواست شما  
هم توی جنگل بودید ، اگه حالا اونجا  
بودید من که جرئت نمی کردم پیام  
پیشتون . یقیناً خوردتان هم می دویدید









# در بیمارستان

سال قبل وقتی که پس از یکماه و نیم بستری بودن در ایران برای معالجه به انگلستان رفتم  
بودم شش عمل جراحی در بیمارستان کالج دانشگاه لندن انجام گردید. روزی که قرار بود  
برای جراحی به اتاق عمل بروم می خواستم ابلاغ کلمه هم کرده باشم با مید جمال مبارک  
یکی از جزوه های امری را که روی جلدش بخط درشت قرمز به انگلیسی نوشته بود «بهاء الله»  
درزیر پیراهن جراحی روی قلبم گذاشتم همانطور که روی چهار چرخ مخصوص حرکت می کردم با پرستار  
صحبت می کردم تا این که روی میز جراحی قرار گرفتم. دکتر جراح و دکتر مشاور و دکتر بیهوشی غیره  
همگی بد هانشان دستمال سفید بسته و آماده جراحی بودند. هنگامی که دور من جمع شدند  
جراح گفت: «خیلی خوب... حالایک آمپول بدست میزنیم... فقط کمی می سوزد...  
مثل نیش زنبور، چیزی نیست...» مثل این که از من اجازه می خواست من هم گفتم: «بفرمائید»  
همین که آمپول را به پشت رستم زد دیگر مهلتی نشد... در آنی بیهوش شدم ساعت ۹ بود که  
متوجه شدم سه نفر پرستار مرا با سم صدا میزنند. وقتی چشم باز کردم صدای پرستار در گوشم  
زنگ میزد پرسید: «حالت چطور است؟» جواب دادم: «حال من خیلی خوبست، حال شما چطور  
است؟» همگی شروع کردند بخندیدن وقتی دکتر به ملاقاتم آمد بعد از احوالپرسی به او گفتم: «بغوا  
تشکر چیزی را که خیلی دوست دارم می خواهم به شما تقدیم کنم»، و عین همان جزوه را که رویش بخط  
درشت نوشته بود «بهاء الله» از روی میز برداشته به او دادم. وقتی که آن را دید گفتم: «این جزوه  
را من خوانده ام...» گفتم: «چطور آنرا بدست آورده اید گفت: «دیروز بعد از آنکه بیهوش شدم وقتی بندها  
لباست را برای جراحی باز کردیم روی سینه ات بود آنرا برداشتم و بعد از عمل آنرا همگی خواندیم. اساس  
دیانت بهائی بسیار جالب است بعد دست داده خدا حافظی کرد و رفت. حالا که مدتها از آن تاریخ میگذرد  
هنوز با آن دکتر متخصص جراح مکاتبه دارم.»

«محمود ادراکی»

# مهرها

کسری پسرک چهارساله ای است . چشمان سیاهی دارد . لبش هم همیشه به خنده باز است . او علاقه شدیدی به دامن دارد . منظورم این است که بیشتر دوست دارد روی دامن بنشیند تا روی صندلی . اگر دامن پیدا کند روی راحت ترین صندلیها هم نمی نشیند .

روز هشتم جولای آخرین روز کنفرانس هلسینکی است قرار است بچه ها برنامه اجرا کنند کسری هم در سالن منتظر است اما دامن خوبی در سالن خالی است . نه کتابی روی آنست ، نه پیامی و نه برگ کاغذ مزاحی . دامن هم دامن ایادی امراالله دکترو مهاجرا البته کسری نمی داند ایادی امراالله کیست . از مقامش هم خبر ندارد . فقط چهره آشنا و صمیمی است . اطمینان بخش است . آهسته به آن سمت می رود . اول لبخند می زند : آخر به این ترتیب بهتری شود وضعیت را سبک سنگین کرد . بله ..... هنوز نگاه ، مهربان است . دل کسری آرام می شود ، پس در این دامن می نشیند . هنوز چند لحظه نگذشته که چیزی نظرش را جلب می کند : یک مشت مهره چوبی کوچک . ردیف و بدنبال هم . مثل گردن بند ، مثل دستبند . ولی نه گردن بند است و نه دستبند . منگوله قرمز خوشگلی هم دارد لای انگشتان مهربان و چاق دکترو مهاجراست . پائین و بالایی رود . « چه بازیمچه جالبی ، کاشکی مال من بود » دستش بی اختیار دراز می شود و مهره ها را می گیرد . چه قشنگ !! به چه دردی خورد ؟ چه جور بازی می شود با آن کرد ؟ این همه مهره ! شاید بشود آنها را روی زمین



ریخت . با هم قاطی کرد . دوباره دنبال هم چید و یا آن را شمرد: یک ، دو ، پنج ،  
 دوازده ، سیزده ، پانزده ، بیست و هفت ، بیست و ده .....  
 مدتی است که تسبیح دست کسری است . دکتر مهاجر سوش را می بوسند و می گویند:  
 « بگیر جانم ، مال تو . باهاش الله الهی بگو . »  
 پس این مهره ها برای الله الهی گفتن است ؟  
 او هو !! کسری شمردن بلد نیست ، اما با این تسبیح کارش آسان است . می تواند  
 هر روز نور و پنج مرتبه الله الهی بگوید . بدون آنکه در شمردن اشتباه کند ....  
 چطور می؟

از: فائزه متحد. - نروژ



بعضی از شرکت کنندگان در کنفرانس هلسینکی همراه با اادی امرانه دکتر جیاگری و خانمش

# کنفرانس هلسینگی

روی اتوبوسی که ما سوار آن هستیم با خط  
خیلی درشتی نوشته « اتوبوس مخصوص  
پیه های بهائی » و این اتوبوسی است که  
در این چند روز کنفرانس با آن به گردشها  
رسته جمعی می رویم . چون هوا کمی سرد است  
همه پنجره ها را بسته ایم ولی صدای سرود  
خواندن ما به خیابان هم می رسد چون از  
کناره کس که در می شویم می ایستد و با  
خنده بر ایمان دست تکان می دهد . این  
سرود را من چند روزی است که یاد گرفته ام  
یعنی از روزی که کنفرانس افتتاح شد . البته  
شعر آن را خیلی خوب نمی دانم ولی مهم  
نیست با بقیه بچه ها هم صدا شده ام ،  
يك كلاه خیلی بزرگ مکزیکي هم بر سر دارم  
که « آمیگو » به من داده . او يك پسر  
مکزیکي است که چند روزی است با هم  
دوست شده ایم . او به من می گوید « رفیق »

من هم او را « آمیگو » صدا می کنم . این  
کلاه خیلی به دردی خورد چون در اینجا آفتاب  
ساعت يك نيمه شب در می آید و شب  
پشت کوه می رود و بنا بر این در همه این  
مدت می توانم زیر سایه این کلاه باشم .  
تعجب نکنید گذشته از این چیزهای  
عجیبی که اینجا دیده ام یکی و دو تا نیست .  
مثلاً من هیچوقت سرخ پوستی را از نزدیک  
ندیده بودم ، آنهم سرخ پوستی که « الله  
الهی » بگوید و یا مرد چینی را که فارسی بداند  
ولی از روزیکه به فنلاند آمده ایم و در این  
چند روزی که کنفرانس بوده همه اینها را  
دیده ام . همینطور عموی خودم را که  
تا بحال او را ندیده بودم . چون بیشتر از  
۱۲ سال است که به افریقا مهاجرت کرده اند .  
همان روز اول وقتی با پدرم دیدار کردند  
و هر یک را بغل گرفتند همه از خوشحالی

گریه کردیم . پدرم می گفت : روز افتتاح کنفرانس هم که نماینده بیت العدل اعظم الهی یادی امرالله « جناب دکتر جیآگری » پیام بیت العدل اعظم را برای شرکت کنندگان کنفرانس قرائت می فرمودند ، عده زیادی از خوشحالی گریه می کردند ، مثل یک خانوادۀ خیلی بزرگ که بعد از سالها یکدیگر را دیده بودند .

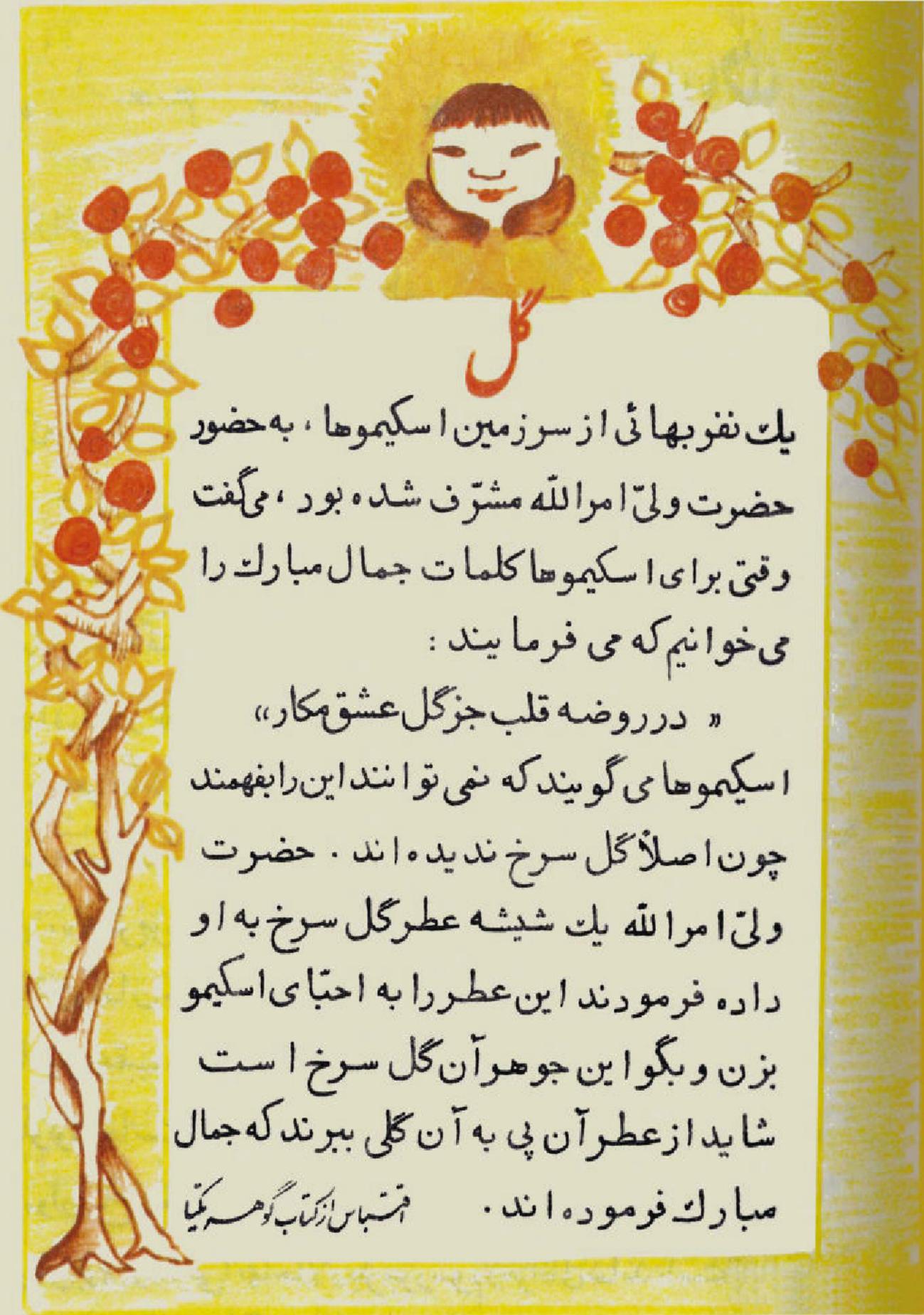
عده خیلی زیادی از جاهای مختلف دنیا برای شرکت در کنفرانس هلسنکی آمده بودند از امریکا ، از آسیا ، از آلاسکا ، و عده ای هم از قبیلۀ های سیاه پوست افریقا . دیروز بعد از ظهر که آخرین جلسۀ کنفرانس بود من همراه چند نفر از بچه های دیگر نمایشنامه ای را که در این چند روز با کمک سرپرستمان تمرین کرد و یاد گرفته بودیم مقابل همه آنها اجرا کردیم در این چند روز علاوه بر این نمایشنامه چندین سرود امری و بازیهای دسته جمعی

هم یاد گرفتیم . یک روز هم جناب دکتر جیآگری به جلسۀ مخصوص بچه ها آمدند و تمام بعد از ظهر را با ما بودند و قصه های خیلی شیرین از کودکی حضرت ولیّ امرالله برایمان نقل کردند آن روز مناجات شروع جلسۀ را من خواندم مناجاتی که تازه از حفظ کرده بودم . . . . . « هو الله نونها لان گلشن توحید که . . . . . »

حالا مدت زیادی است که به ایران برگشته ام روز آخر که روز خداحافظی بود هیچکس نمی خواست برگردد . من و آمیگو هم همینطور شاید چند سال دیگر در یک کنفرانس بین المللی دیگر شرکت کنم . و آن موقع باز هم آمیگو و دوستانم را ملاقات کنم .

امروز صبح در کلاس درس اخلاق وقتی مناجات شروع را می خواندند « هو الله نونها لان گلشن توحید . . . . . »

تمام مدت به آمیگو و کنفرانس هلسنکی فکر می کردم .



## گل

يك نفربهائی از سرزمین اسکیموها ، به حضور  
حضرت ولیّ امرالله مشرف شده بود ، می‌گفت  
وقتی برای اسکیموها کلمات جمال مبارك را  
می‌خوانیم که می‌فرمایند :

« در روضه قلب جز گل عشق مکار »

اسکیموهای گویند که نمی‌توانند این را بفهمند  
چون اصلاً گل سرخ ندیده‌اند . حضرت  
ولیّ امرالله يك شیشه عطر گل سرخ به او  
داده فرمودند این عطر را به احتبای اسکیمو  
بزن و بگو این جوهر آن گل سرخ است  
شاید از عطر آن پی به آن گلی ببرند که جمال  
مبارك فرموده‌اند .

مستباس از کتاب گوهره نیا

# «بوش من» های صحرائی کالاهاری

دائیم از افریقا آمد . بنظر مرسید قیافه اش سیاه تر و موهایش مجعدتر شده است . پرسیدم : « پس دانی جان چرا البهائیت کلفت نشده اند ؟ دماغت هنوز نوک تیز است » و او خندید و گفت : « من از سیاه ها چیزهائی آموخته ام که درونم را عوض کرده است ، ظاهراً که مهم نیست . » و بعد برایم از افریقا و مردمش و از بومی های صحرائی کالاهاری گفت . صحرائی کالاهاری در جنوب افریقا است . وسیع ، خشک و بی آب و علف . مردم این صحرا « بوش من » ها هستند . کوتاه قد ترین مردم افریقا . در زمانها قدیم این قبیله قسمتهای حاصلخیز جنوب افریقا را داشتند ولی بعدها ، بعد از جنگهائی که در آنها شکست خوردند ، مجبور شدند به صحرائی کالاهاری پناه ببرند و در این صحرا بخاطر نبودن غذای خوب و کافی نسل به نسل قد آنها کوتاه و کوتاهتر شد تا به صورت نژاد کوتوله امروزی درآمدند .

حالا ، « بوش من » ها کلبه های کوچکی در صحرا دارند و غذایشان حیواناتی است که با تیر و کمان شکار می کنند . حتی قبیله های افریقائی دیگر هم فکرمی کنند که آنها خیلی عقب مانده اند و هیچکس به قلبهای پاک و مهربانی که در سینه ها این کوتوله هاست نگاه نمی کند . اما حالا این گللهای کوچک و زیبا دارند گروه گروه وارد باغ وحدت و محبت می شوند که بهائیان دارند در دنیا ایجاری کنند . از اربان بومی و قدیمی آنها حالا دیگر جز رسوم و خرافاتی نمانده است اما آنها که بهائی شده اند یاد می گیرند که اربان دیگر مانند دیانت کلیمی ، دیانت مسیحی



و دیانت اسلام هم هست و همه آنها را قبول می کنند و آنقدر خوشحالند که می خواهند هر چه زودتر این خبرهای خوشی را به بقیه «بوش من» ها برسانند. دائمی می گفت: روزی شش نفر از آنها برای تبلیغ از دره خودشان به دره همسایه می رفتند. همانطور که گفتم غذای آنها از شکار تأمین می شود و عادتشان اینست که وقتی از شکار برمی گردند برای اینکه از راه دور به مردم دره نشان دهند که شکار پر برکت و خوبی داشته اند دنبال هم روی یک خط راست راه می روند و شانه های خود را به چپ و راست تکان می دهند. وقتی که این شش نفر برمی گشتند دیدیم که شانه های خود را تکان می دهند. شمردیمشان: یک، دو، سه، ... هفت، هشت، نه آنها سه نفر بهائی جدید با خودشان آورده بودند.

نوشته می: فرانک صمدانی ۱۳۱۳ ساله از رشت

# استاد حسین نعلبند

سالهای پیش کنار دروازه عبدالعظیم  
دکانی بود. صاحب این دکان مردی روستا  
بود که به او استاد حسین می گفتند.

هر وقت کسی می خواست الاغ یا قاطرش را  
نعل بزند پیش او می رفت. استاد حسین  
کارش نعلبندی بود. برای همین بیشتر  
مردم او را با اسم نعلبند می شناختند  
استاد حسین با بی بود و در همه حال از  
مولای خود حرف میزد. چه موقعی که  
قاطرها را نعل میزد و چه وقتی که پیش  
دوستانش میرفت. حرف های او به  
دل همه می نشست. خیلی ها وقتی حرفها  
می شنیدند مؤمن می شدند.

یک روز که چند نفر با کشیش جوانی  
صحبت می کردند و سعی می نمودند که  
او را قانع کنند استاد حسین نعلبند  
وارد شد. کشیش جوان می گفت که

چرا در ادیان انبیاء را به خورشید تشبیه  
کرده اند و آنها هم یکی یکی هر چه می دانستند  
می گفتند ولی کشیش قانع نمی شد.

وقتی که نعلبند سؤال را شنید با لهجه کاشانی  
شروع به صحبت در مورد صفت انبیاء  
و خورشید کرد:

همیشه انبیاء در مقابل سختی ها مقاومت  
می کنند این صفت انبیاء مانند استقرار  
خورشید هست که خورشید همیشه در  
یک حال استقرار دارد. و همینطور  
وقتی انبیاء ظاهر می شوند مردم به آنها  
ایمان می آورند و این مثل جاذبه  
خورشید است و دیگر این که همیشه  
انبیاء مردم را تربیت می کنند و خورشید  
هم باعث پرورش و تربیت موجودات است  
استاد حسین همینطور در صفت برای  
خورشید گفت و یکی یکی آنها را با صفت  
انبیاء مقایسه کرد.

وقتی که حرفهای نعلبند به آخر رسید

کشیش قانع شده بود و چشمهایش از خوشحالی  
برق میزد.

استار حسین نعلبند حتی موقعیکه  
درد کانش کار میکرد نیز از امر مولایش  
صحبت میکرد یکی از روزهای جمعه که  
او درد کانش نشسته بود. چند تا از علمای  
عمّامه به سرسوار بر الاغ برای زیارت  
شاه عبدالعظیم راه افتادند و همینطور  
که از کوچه های پسر و صدا و از بین  
مردهای کلاه به سر میگذشتند کنار  
رکان استار حسین نعلبند برای نعل  
زدن یکی از الاغها توقف کردند. بین  
آن علمای یکی بود که از همه عالم تر بود  
و به او میرزا ابوالفضل می گفتند .  
استار حسین نعل بند در حالیکه نعل  
الاغ را میزد و علمای او درش را گرفته بودند  
رو به میرزا ابوالفضل کرد و بالهجه  
عامیانه اش گفت: « جناب آقا از ریش  
و عمّامه شما پیدا است که خیلی عالم هستید»



و بعد گفت: « من در یکی از احادیث  
 مشکلی دارم و آن این است که در حدیث  
 آمده همراه هر قطره باران که از آسمان  
 می بارد فرشته ای هست که آن قطره را  
 بزمین می آورد و برمیگردد آیا این حدیث  
 درست است؟ » میرزا حرف او را تصدیق  
 کرد. استاد حسین گفت: « و اما در حدیث  
 دیگری هم شنیده ام که در هر خانه ای که  
 سگ باشد فرشته به آنجا نمی آید آیا  
 این حدیث هم درست است؟ » میرزا  
 باز هم حرف او را تصدیق کرد. استاد  
 حسین گفت: « بنا بر این در هر خانه ای  
 که سگ هست نباید باران بیارد .

چون فرشته ها باران را می آورند و  
 فرشته ها هم جانی که سگ باشد نمیروند  
 میرزا ابوالفضل که جواب سؤال او را  
 نصیदानت سرخور را پائین انداخت  
 و چیزی نگفت و وقتی کار تمام شد  
 با بقیه براه افتاد. همراهانش باو گفتند  
 که این نعلبند با بی بود این حادثه در  
 میرزا که تا آن موقع بابیهارا اشخاص  
 نادانی میدانست اثر کرد و باعث شد  
 که میرزا روز بروز چیزهای بیشتری  
 از امر بفهمد و بعد از مدتی بالاخره  
 ایمان آورد .

از: گیتی وحدت

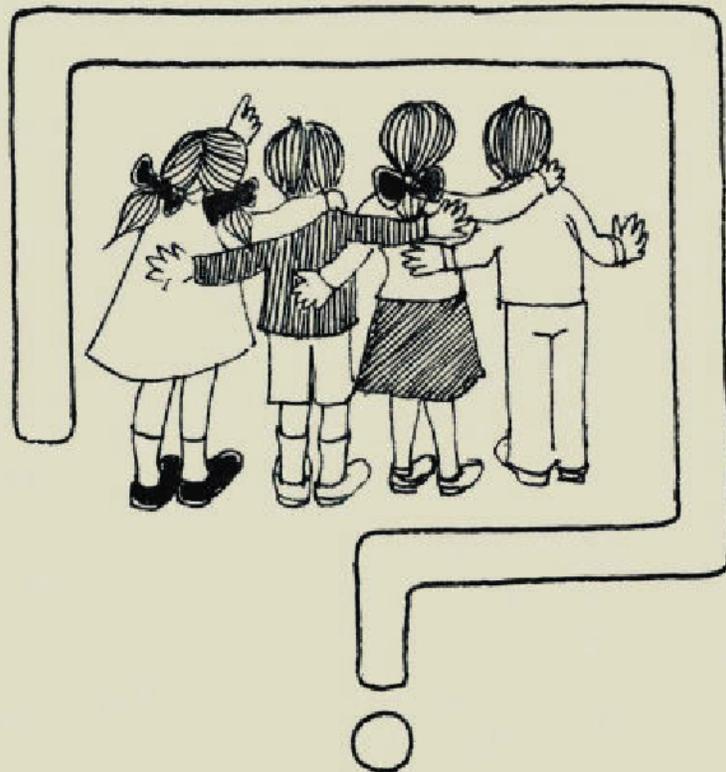


# شماره آیند

## شماره مخصوص مسابقه روزنامه‌نگاری

نتیجه مسابقه، اخبار برندگان در مدرسه باستانه و ممتنی از بهترین

مطالب مجله‌های رسیده، همراه با اعلان مسابقه آینده





# پلاپ

## جغدی که از تاریکی می ترسید

اثر: جیل تامینسون

ترجمه: کامران مصباح

قسمت پنجم

گفت: «خیلی خوب اما عجله کن پدر.  
این موش صحرائی ته شکم من خیلی احساس  
تنهائی می کند.»

آقای جغد گفت: «فکر نمی کنم شکم تو قهق  
داشته باشد چون هیچوقت پُر نمیشود،  
من هم بهتر است بروم و چیزی برای رنج  
در این حفره بی انتها پیدا کنم»

پلاپ روبه مادرش کرد و گفت: «مادر  
منی خواهی تو هم به شکار بروی برای

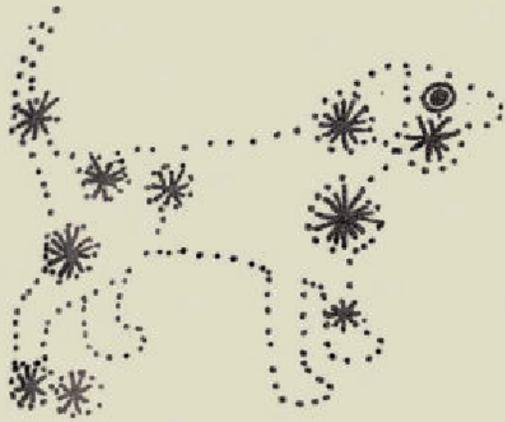
وقتی پلاپ غذائی را که پدرش برایش  
آورده بود بیکمرتبه فرودار گفت: «خوب  
بود. این چه بود؟» پدرش گفت: «بک  
موش صحرائی»

پلاپ گفت: «من موش صحرائی دوست دارم  
بعد نوبت چلیست؟»

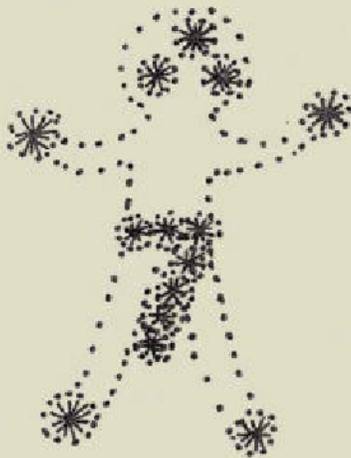
خانم جغد گفت: «بعد نوبت اینست که  
پدر بچهاره ات نفسی تازه کند.»  
پلاپ که انتظار چنین جوابی را نداشت

لازم است که هوائی بنجوری .» خانم  
 جغد گفت: «خیلی متشکرم، منظور تو  
 اینست که بین وعده غذایت فاصله  
 نیفتد ولی اگر از تنها ماندن ناراحت  
 نشوی حتماً میروم» و دو نفری پرواز  
 کردند و رفتند. ستاره بیرون آمده  
 بودند پلاپ که بیرون آشیانه نشسته  
 بود حرف مادرش را بخاطر آورد که میگفت  
 تاریکی هیچوقت سیاه نیست. امشب  
 مطمئناً آسمان سیاه نبود. بیشتر  
 خاکستری بود و پراز ستاره. از جایی  
 در زیر درخت صدای یکنفر آمد «آه»  
 پلاپ از لابلای برگها سرک کشید.  
 مردی با دستگاہ عجیب و غریبی که جلویش  
 گذاشته بود به ابرهائی که ماه را پوشاند  
 بودند بد و بیراه میگفت. پلاپ چشمش را  
 بست و نفس بلندی کشید و خودش را  
 از روی شاخه پائین انداخت. مثل  
 برق سفیدی در آسمان پرواز کرد و

نه خیلی خوب روی زمین نشست.  
 مرد گفت: «خدای من یک ستاره دنباله دار  
 ستاره دنباله دار گفت:» در واقع من  
 یک جغد هستم. این چیست که جلوی  
 گذاشته ای؟» مرد جواب داد «یک  
 تلسکوپ. برای دیدن چیزهائی مثل  
 ستاره ها و سیاره ها در شب»  
 پلاپ گفت: «من از تاریکی خیلی خوشم نیاید»  
 مرد گفت: «جداً؟ عجیب است. خیلی  
 چیزها را از دست داده ای. تاریکی پرواز  
 چیزهای عجیب است» مرد پلاپ را  
 طوری روی رستش قرار داد که درست  
 چشمش جلوی سوراخ تلسکوپ قرار گرفت  
 پرسید: «چیزی می بینی؟» پلاپ گفت:  
 «بله» همه چیز را نزدیکتر می آورد؟  
 یک ستاره پرنور می بینم، باید خیلی نزدیک  
 باشد.» مرد جواب داد: «بله»  
 فقط ۲۷ میلیون میلیون کیلومتر، همین»  
 پلاپ با تعجب پرسید «میلیون میلیون؟»



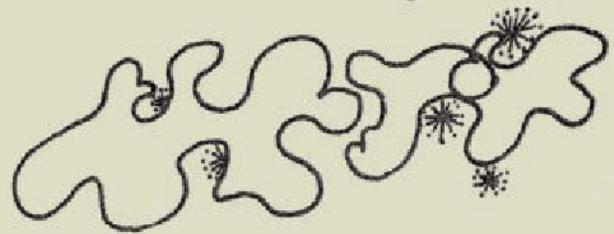
و این سگ سگ اریون است ،  
 آنجا ست ، آن سه ستاره را پهلوی هم  
 می بینی ؟ آن کمر بندش است . پلاپ  
 گفت : « و چند ستاره کم نور پشت سرش »  
 مرد گفت : « بله آن هم شمشیرش است »  
 پلاپ یکمرتبه فریاد زد : « پیدایش کردم »  
 اریون جنگجوی بزرگ را پیدا کردم »



مرد به او یاد داد که چطور دُب اکبر سه  
 ستاره ای را که به طرف ستاره قطبی  
 نشانه رفته اند پیدا کند . پلاپ گفت

مرد گفت : « بله » آن ستاره دو خواهر  
 از مجموعه سگ است . کاملاً درست  
 گفتی . این یکی از نزدیکترین ستاره ها  
 پلاپ گفت : « چرا اسمش را مجموعه  
 سگ گذاشته اند . »

مرد گفت : « چون این مجموعه شکل  
 یک سگ را در آسمان درست می کند  
 و مربوط به مجموعه اریون است که  
 یکی از جنگجویان خیلی خیلی قدیمی بوده



« این هم خیلی پرنور است ، نه ؟ »

مرد گفت: « بله و حالا که یاد گرفتی آنرا

پیدا کنی هیچوقت گم نخواهی شد چون

ستاره قطبی درست بالای قطب شمال

و به این ترتیب همیشه میدانی شمال کجا است

ناگهان صدای جینی سکوت شب را

شکست و مرد با تعجب گفت: « خدای من

این دیگر چه بود ؟ »

پلاپ گفت: « جانی ، فکر میکنم پدرم است »

آنها بالا را نگاه کردند یک چیز سفیدی

مثل روح بالای سرشان می چرخید .

پلاپ گفت: « من دیگر باید بروم خیلی

متشکرم که راجع به ستاره ها درسهای

به من دادید » بعد روی تلسکوپ پرید

و رو رخیز کرد و پر زد: « خدا حافظ »

مرد در جواب گفت: « خدا حافظ استاد

جغد ستاره یابی خوبی بود »

وقتی پلاپ به آشپزخانه رسید مادرش

گفت: « خوب ؟ » و او جواب داد: « مرد

تلسکوپ میگوید تاریکی قشنگ است و

مرا استاد جغد صدا کرد ..... »

مادرش حرفش را قطع کرد و پرسید:

« و توجه فکر میکنی ؟ »

آقای جغد به پلاپ مهلت حرف زدن

نداد و گفت: « من میدانم که من چه

فکر میکنم استاد جغد آنقدر پرروست

که پدر و مادرش را برای یک جستجوی

کاملاً اضطراری بدنبال غذا بیرون بفرستد

و حتی بخوردش زحمت ندهد که وقتی آنها

می آیند در آشپزخانه باشد من فکر کردم

تو راشتی ضعیف میکردی » پلاپ گفت:

« من هنوز هم دارم ضعیف میکنم اما میدا

ستاره ..... »

آقای جغد حرفش را قطع کرد و گفت:

« غذایت لای خواهی یا نه ؟ » پلاپ یکمتر به

غذائی که پدرش آورده بود و غذائی

که مادرش آورده بود را خورد و از پدرش

پرسید: « پدر آیا میدانی چطور ستاره

قطبی را پیدا کنی؟ می خواهی به تو یار بدم؟  
 در ساعت چهار صبح پلاپ هنوز داشت  
 راجع به آن صحبت میکرد به مادرش که  
 بنظر گنگ میرسید گفت: « حال امپهن  
 هستی که راجع به ستاره قطبی کاملاً همه چیز را  
 فهمیده ای؟ » مادرش در حالیکه خمیازه  
 میکشید گفت: « فکر میکنم اول چیزی را  
 که شبیه یک خرس است ولی در واقع یک  
 اکبر است پیدا میکنی و ستاره قطبی ...  
 نزدیک ستاره شمال است. » پلاپ  
 باناراحتی گفت: « ستاره قطبی همان ستاره شما  
 است، اصلاً به من گوش نداده ای، آقای  
 جغد گفت: « ما گوش داده ایم، برای ساعتها  
 به حرفهای تو گوش داده ایم. من فکر میکنم  
 که اشکال در اینست که مادر کمی خسته شده  
 است. حالا پس خوبی باش و به آشیانه برو،  
 من هم میروم که چیز خوبی برای قبل از  
 خوابت پیدا کنم که بخوری میتوانی آن را  
 در تخت خوابت بخوری. »

پلاپ گفت: « بسیار خوب اما من واقعا  
 احساس میکنم دانستن این چیزها برای  
 شماها لازم است. باید فردا دوباره سعی  
 کنم که برایتان توضیح بدهم.»  
 آقای جغد با وحشت به طرف همسرش  
 برگشت و گفت: « نه - نه - فردا بگفته  
 من تحمل آن را ندارم، خانم جغد با زنی  
 گفت: « خوردت را ناراحت نکن در عوض  
 لازم نبود به اندازه هر شب به شکار بروی»  
 به این ترتیب پلاپ شامش را درست  
 مثل یک جغد حقیقی در تخت خوابش خورد  
 و تمام روز را خوابید.

نا تمام



